



سه ساعت و بیست دقیقه بعد، پیرمرد دوباره در چهارچوب در ظاهر شد.

با صدای سرفه متصدی سر بلند کرد: ای وای باز آمد... سر چرخاند و با نگاه به دنبال رئیس گشت. رئیس نبود. پیرمرد هر لحظه نزدیکتر می‌شد. به ناچار از متصدی دریافت که کنارش بیکار نشسته بود پرسید: این فکس لعنتی درست نشد؟ متصدی دریافت خمیازه‌ای کشید و از گوشه چشم نگاهی کرد و جواب داد: فکس نه؛ دورنگار. مگر بخش نامه را خواندی؟!

- خب، بابا...

- تازه دورنگار از آن طرف خراب است نه از این طرف. - خب پسرم... فهرست برندگان خوشبخت قرعه‌کشی طلایی رسید؟!

متصدی سر برگرداند و جای خالی دندان نیش سمت چپ پیرمرد را دید. لرزه‌ای خفیف در تنش پیچید:

- آ، بله، پدرجان، حقیقت این است که باور کنید فکس

شاید هم مسکن با کلید طلایی... هه‌هه‌هه.

متصدی به جای خالی دندان نیش سمت چپ پیرمرد نگاه کرد، آب دهانش را فرو داد و گفت: بله، نتایج اعلام شده ولی هنوز فهرست برندگان از مرکز فرستاده نشده. فکر کنم تا یکی دو ساعت دیگر فهرست را بفرستند.

پیرمرد خرچ خرچ ریشش را خاراند و گفت: هووم؟! متصدی نیم‌خیز شد و گفت: بله، شرمندهام. می‌خواهید وقتی فهرست رسید با شما تماس بگیرم و خبرتان کنم؟! با عرض معذرت شماره تماس‌تان در پرونده‌تان هست.

پیرمرد چند لحظه خیره به متصدی نگاه کرد. بعد انگار یادش آمده باشد، عینکش را از روی بینی‌اش برداشت و توی جیب جلیقه‌اش گذاشت و گفت: لازم نکرده خودم دو سه ساعت دیگر سر می‌زنم و برگشت و با قدم‌های شمرده به سوی در رفت و وقتی چند مشتری وارد بانک شدند او از در خارج شد.

فقط چند دقیقه از شروع کار روزانه گذشته بود که در بانک باز شد. پیرمردی حدوداً شصت ساله وارد شد. چند سرفه کرد و یک‌راست سراغ اولین باجه پرداخت رفت. متصدی باجه قبل از او سلام کرد. پیرمرد جواب داد و پرسید:

- پسرم نتیجه قرعه‌کشی را اعلام کردند؟

متصدی پرسید: بله، کدام قرعه‌کشی؟

پیرمرد جواب داد: همان که من برایش حساب باز کردم. متصدی به ستون روبرو اشاره کرد و گفت: برای کدام یک از آن قرعه‌کشی‌ها حساب باز کردید. پیرمرد سر برگرداند چشم ریز کرد. زیر لب غر زد و از توی جیب جلیقه‌اش عینک «پنی» درآورد و به چشم زد و دوباره به ستون نگاه کرد. آها اوناهاش. قرعه‌کشی طلایی و سر برگرداند: قرعه‌کشی طلایی.

متصدی گفت: قرعه‌کشی طلایی؟! بله، نتایج قرعه‌کشی طلایی اعلام شده.

بله خب، ببین من چقدر بردم، جایزه یک میلیاردی؟!!

اسکناس دو هزار تومانی روی میز گذاشت.

روی هم شد سی و هشت هزار تومان.

رئیس را توی آبدارخانه پیدا کرد. از او پانزده هزار

تومان گرفت. در همین اثناء یک نفر بیست و هفت

هزار تومان بابت قبض‌های آب و برق و تلفن پرداخت

کرد. متصدی دریافت چشمکی به متصدی پرداخت زد.

متصدی پرداخت وقتی ماجرا را فهمید از خوشحالی

مشتري را بغل کرد و چند ماچ آبدار از گونه‌هایش

گرفت!

پیرمرد از جایش بلند شد و به جلوی باجه آمد و پرسید:

جور نشد؟!

بله، چیزی نمانده فقط چند لحظه، چند لحظه باور

بفرمایید.

پیرمرد باز چیزهایی زیر لب گفت که ما و متصدی فقط

«توی سرتان بخوردش» را شنیدیم و دوباره سر جایش

برگشت! چند لحظه گذشت. متصدی و پیرمرد دائم این

پا و آن پا می‌کردند.

متصدی به ساعت دیواری روبرویش نگاه می‌کرد و

پیرمرد به ساعت زنجیری که از جیبش درآورده بود.

ناگهان در باز شد.

مردی جوان حدود بیست و هفت هشت ساله در آستانه

در پیدا شد. لبخندی زد. تابلوها را یک به یک خواند و

به طرف باجه دریافت آمد.

آقا می‌بخشید، می‌خواستم یکی از این حساب‌های

قرعه‌کشی‌تان را باز کنم.

هنوز متصدی دریافت سر بلند نکرده بود که متصدی

پرداخت جلو پرید و گفت: بله، در خدمتیم قربان.

مدارک چی می‌خواهد؟!

هیچی، مدارک را بعد می‌آورید. حالا فقط پول

می‌خواهیم برای افتتاح حساب.

چقدر؟!

بیست... بیست هزار تومان.

آه، فکر می‌کردم برای افتتاح حساب ده هزار تومان

کافی است؟!

آه، بله، یعنی نه.

این حساب ویژه است. استثنایی. بیست

هزار تومان. ولی جوایزش هم خوب

است. خیلی خیلی خوب...

مرد جوان بیست هزار تومان

روی میز گذاشت و پرسید حالا

جوایزش چی هست؟!

متصدی اسکناس‌ها را قاپید

و گفت: یک جایزه یک

میلیارد، نه، دو میلیارد،

یک نه، دو خانه مسکونی

با کلید طلایی و ده‌ها هزار

جایزه ارزشمند دیگر...

چهره پیرمرد برافروخته شده بود. رگ‌های گردنش

بیرون زده بود. صدایش هر لحظه بلندتر می‌شد و رنگ

به چهره متصدی نمانده بود.

همه کارکنان بانک و دو سه مشتری تازه وارد، ایستاده

بودند و آن‌ها را نگاه می‌کردند.

پولم را بده آقا، پولم را بده.

متصدی با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد گفت:

بله، ولی دوره بعد جایزه دو میلیاردی...

نمی‌خواهم آقا، نمی‌خواهم... یکسال است همین

حرف‌ها را می‌زنید. جایزه جایزه... پولم را بده.

بله... یک لحظه.

متصدی شروع به گشتن بین کاغذها روی میز کرد:

اول صبح... پول...

سر بلند کرد: دفترچه لطفا... پیرمرد دفترچه‌ای که در

دست داشت روی میز پرت کرد.

متصدی برداشت و باز کرد: صد هزار تومان!

چی؟! صد هزار تومانه... یک میلیارد که نیست.

متصدی دوباره روی میز را به هم ریخت. لب گزید و

جیب‌هایش را گشت. چند اسکناس هزار تومانی درآورد

و روی میز انداخت. چیزی زیر لب گفت. سر برگرداند:

تو چقدر داری؟

متصدی دریافت گفت: هیچی... اول صبحی که

مشتري نیامده.

این بار سر چرخاند و بیرون از بانک را نگاه کرد و

آهسته گفت: از خزانه هم هنوز پول نیآورده‌اند!

پس چی شد؟!

پیرمرد با چشم‌های از حدقه بیرون آمده به متصدی زل

زده بود. متصدی دوباره عرق پیشانی را با دستمال توی

دستش گرفت و گفت: بله، چند لحظه تأمل بفرمایید

تقدیم حضور می‌کنم.

پیرمرد غرغریکنان به طرف

صندلی وسط سالن

رفت. وقتی

می‌خواست

بنشیند، گفت:

زود باش کار

دارم.

متصدی راه

افتاد و از هر

کارمند بانکی

چند اسکناس

قرض گرفت.

آخرین نفر

متصدی باجه

فروش سفته

بود که گفت:

شرمنده آخر ماه

است. جیب‌ها

همه خالی و یک

یعنی دورنگار خراب شده و... بله، تلخی ماجرا این

جاست که از آن طرف خراب شده، نه از این طرف

و هنوز توفیق نیافته‌اند فهرست برندگان خوشبخت

قرعه‌کشی طلایی را بفرستند... بله!

این را گفت، سر به زیر انداخت و زیر چشمی پیرمرد

را پائید.

پیرمرد چند لحظه متصدی سر به زیر را نگاه کرد،

بعد دست کرد توی آن یکی جیب جلیقه‌اش و ساعت

زنجیری‌اش را درآورد و درش را باز کرد. نگاه کرد و

دوباره درش را بست و برگرداند توی جیبش و آهسته

گفت یازده بیست کم. باید بروم بازار. فکر نکنم امروز

بتوانم دوباره سر بزنم و بعد با صدای بلندتر گفت: باشد،

فردا می‌آیم. امیدوارم تا فردا فکس یعنی دورنگارشان

درست شده باشد... و برگشت و آرام به طرف در رفت.

چند قدم از جلوی باجه دور نشده بود که صدای

متصدی را شنید. متصدی نفس توی سینه‌اش را پر سر

و صدا بیرون داد و روی صندلی ولو شد.

*

روز بعد، اولین مشتری پیرمرد بود!

جلوی در ایستاد. اطراف را نگاه کرد. سینه صاف کرد و

به طرف باجه پرداخت راه افتاد.

متصدی که با صدای در متوجه شده بود، بسته‌ای کاغذ

را از روی میزش برداشت، برگه‌ها را به سرعت و یک

یک نگاه کرد و روی میز انداخت. سر بلند کرد و به

چپ و راست نگاه کرد. سمت راست متصدی پرداخت

لقمه‌ای را می‌جوید و چایی‌اش را هم می‌زد. سمت چپ

متصدی امور اعتبارات فقط سر تکان داد. نگاهی به میز

آقای رئیس کرد. نبود!

خب، پسر، چی برنده شدم؟! به دلم افتاده جایزه یک

میلیاردی مال من است.

متصدی چند بار دهانش را باز کرد که چیزی بگوید

ولی نگفت.

پیرمرد گفت: نگفتی؟! و با چشم و ابرو اشاره کرد به

میز. متصدی من و منی کرد و گفت: آه... بله... آه... خب

نتایج دیروز رسید. دورنگار درست شد. درست قبل از

ظهر.

پیرمرد این پا و آن پا کرد: خب، چی شد؟

متصدی دستمالی از جیبش درآورد و پیشانی‌اش را پاک

کرد: بله، به هر حال قرعه‌کشی است و شانس!

البته نباید زیاد هر کسی ناراحت شود. چون دیروز همراه

فهرست برنده‌های این دوره، فهرست جوایز دوره بعد

را هم فک... دورنگار کردند... بله، جایزه میلیاردی، دو

کلید طلایی برای دو مسکن و ده‌ها هزار...

پیرمرد داد زد: یعنی می‌خواهی بگویی من برنده نشدم؟!

بله، یعنی متأسفانه.

یعنی هیچکدام از ده‌ها هزار جایزه دیگر؟!

آه...

چی می‌گویی آقا؟! این حقه‌بازی است... این

چاپول بازی است... این...

